

دشمنی خیالی

شهیدا

حمیده رضائی

خفه می‌شد، نگاهش که به لباسش خورد، دیگر نخواست آن‌جا بماند. عذرخواهی کرد و به سرعت از آن‌ها دور شد.

مغازه‌ها همه طور دیگری شده بودند. ویتترین‌های پرزرق و برق با دالان‌های تاریک و کوچک، یک دسته دختر با صورت‌های آرایش کرده از روبرو رد می‌شوند. صدای خنده‌هایشان را از بیست قدمی می‌توانستی بشنوی. از کنارش که رد شدند، بوی تند ادکلن‌های آمریکایی‌شان می‌خواست خفه‌اش کند. به راهش ادامه داد. کم‌کم داشت به این صحنه‌ها عادت می‌کرد. دستهای به هم قفل شده، دسته‌های دختران یا پسران جوانی که تشخیص باهم یا بی‌هم بودنشان دشوار بود.

به پاساژ که رسید، دهانش بازماند. همه چیز چقدر زود اتفاق افتاده بود. چندین سال پیش اصلاً اثری از این ساختمان‌های شیک و بلند نبود، اما حالا چند قدمی به طرف پاساژ برداشت، ترجیح داد برگردد. بوی تند سیگارهای خارجی که با ادکلن‌ها و مواد آرایشی مخلوط شده بود، حالش را بد می‌کرد. دیگر خودش هم داشت مطمئن می‌شد که اشتباه آمده. دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن‌جا دور شود.

بلوار راه چندانی نبود، اما تحمل یک قدم دیگر در این خیابان برایش دشوار بود. دلش گرفت. یاد خیابان شهیدا افتاد. چه ساده و بی‌ریا بود. چقدر قدم زدن در آن را دوست داشت.

به زحمت از لایه لای موتورهای ماشین‌هایی که مثل اسب رم کرده می‌تاختند، گذشت تا به آن طرف خیابان رسید. دلش می‌خواست جلو اولین تاکسی را بگیرد تا یک‌راست به هتل برساندش. پیکان سفید مدل هشتاد قبل از بقیه پیدایش شد. محسن نفس راحتی کشید و سریع

برایش دست تکان داد.

- بلوار!

ماشین چند قدم جلوتر ترمز کرد. محسن به طرف ماشین رفت. صدای موسیقی تکنو تمام محوطه را پر کرده بود. ماشین آرام آرام جلو رفت. محسن سر جایش ایستاد. تازه متوجه دخترک جوانی که چند متر جلوتر از او قدم برمی‌داشت شد و راننده‌ی جوان که هماهنگ با قدم‌های او

ماشین را به جلو می‌راند و از داخل ماشین چیزهایی می‌گفت.

محسن سرش را برگرداند. چند ماشین با سرعت از مقابلش رد شدند؛

- بلوار؟

- بلوار؟

- مستقیم...

نگاهش رادوباره به سمت پیکان مدل هشتاد کشاند. هنوز در همان حال بود. فقط چند متر جلوتر... چند قدم به طرفش برداشت. نگاهش را به راننده‌ی جوان انداخت. موهای وزوز آغشته به روغن با پیراهن چسبناک که... محسن دیگر داشت حالش به هم می‌خورد. احساس کرد چقدر هوای این‌جا آلوده است.

چقدر تهوع آور است. جلو اولین تاکسی را گرفت؛

- درست!

توی ماشین که نشست یک نفس عمیق کشید. صدای اصفهانی فضای ماشین را پر کرده بود:

این‌گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست

گر سر کنم حکایت هجران، غریب نیست

دلش می‌خواست زانوهایش را بغل بگیرد و یک دل سیر گریه کند.

کاش این‌جا هم مثل خیابان شهیدا بود. کاش آن آدم‌ها این‌جا بودند.

حتی از بچه‌های مسجد هم خبری نیست.

تاکسی آرام آرام می‌رفت و محسن گوشه و کنار خیابان را به دنبال لااقل

یک نگاه آشنا می‌گشت.

از جایش پرید! حس کرد چیز آشنایی به چشمش خورده. برگشت و به عقب نگاه کرد. یک بار دیگر به تابلو خیره شد.

«بیمه ایران شعبه... (شهید سابق)»

ماشین آرام آرام به جلو می‌رفت و محسن همین‌طور مات و مبهوت به نام شهیدا که دورتر دورتر می‌شد، چشم دوخته بود. صدای اصفهانی توی فضا پیچید.

گم‌گشته‌ی دیار محبت کجا رود

نام حبیب هست و نشان حبیب نیست...



- ببخشید خانم! خیابون شهیدا^(۱) همین جاست؟

- شهیدا...؟! نمی‌دونم، فکر نکنم!

- ببخشید آقا پسر خیا...

- معذرت می‌خوام... دیر شده... قرار دارم.

- آقا... ببخشید آقا خیابون شهیدا همین جاست؟

- شهیدا؟! راستش من چندسالی نیست این‌جا، بعید می‌دونم همین باشه!

- ممنون!

محسن گیج شده بود. همه چیز عوض شده. انگار که یک قرن از آن سال‌ها که در این شهر بودند، می‌گذرد.

آدم‌ها! حتی آدم‌های این شهر هم عوض شده‌اند، آدم‌های این خیابان! توی فکر و خیال بود که هوار یک پسر جوان او را به خودش آورد؛

- هی آقا مگه کوری؟ پای منو له کردی.

محسن نگاهش به پسر که موهای وزوز روغن‌خورده داشت، افتاد. نتوانست تشخیص دهد چیزی که پسرک پوشیده، تی‌شرت است یا زیرپیراهن. به طرز مسخره‌ای تنگ و چسبناک بود. بازوهای درشت

پسر را که از زیر نیم‌وجب استین رویش می‌دید، ترس برت می‌داشت و شلواری که دلت می‌خواست بدانی چند ساعت برای پوشیدنش وقت صرف کرده و اصلاً با این تنگی چطور با آن قدم برداشته؟!

ردّ بازوهای استخوانی پسر را که گرفته به انگشتانی باریک و سفید با ناخن‌های بلند که لاک مشکی خورده بود و یک انگشت نقره با نقش

مجمعه رسید که به سختی توی انگشت‌های درشت پسرک قفل شده بود. با خودش فکر کرد که چه چیزی می‌تواند این دست‌های قفل شده

را از هم باز کند؟ نگاهش که به چهره‌ی دخترک افتاد، یک آن، جاخورد.

اما نه... درست دیده بود. شبیه‌ترین چهره به نقش ابلیس که دیشب توی تئاتر دیده بود. خط چشم درشت مشکی که یک بند انگشت از

انتهای چشم‌ها بیرون زده بود، با سایه‌ای بنفش که هول‌ناکی چشمش را دوبار بر کرده بود و لب‌هایی که زیر آوار رژلب مشکی دخترک داشت